منتخب منظومات
دیوان حافظ و قصائد عرفی کا وہ حصہ منتخب جو
کلیہ جامعہ عثمانیہ کے
ایف۔ اے کلاس کے فارسی خواں طلبہ کیلئے سرکار عالی
سے
حسب
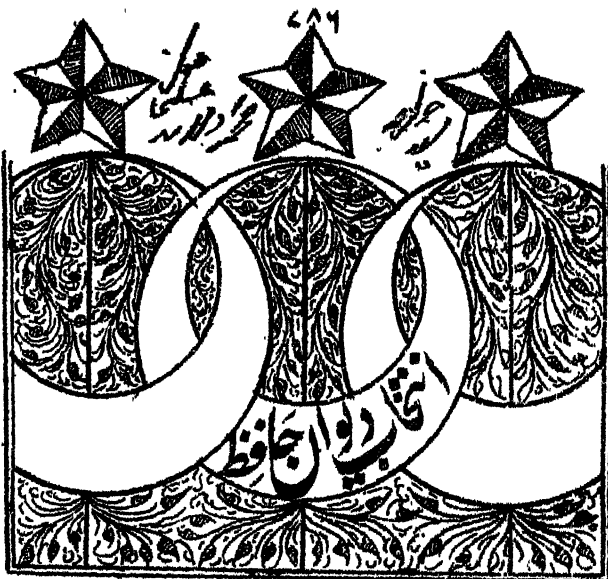
(۱)

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
به بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

(۲)

شب از مطرب که دل خوش باد وی را — شنیدم نالهٔ جانسوز نی را
چنان در جان من سوزش اثر کرد — که بی رقت ندیدم هیچ شیی را
حریفی بد مرا ساقی که هر دم — ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را
چو شوقم دید در ساغر می افزود — بگفتم ساقی فرخنده پی را

رہانیدی مرا از ستر ہستی   چو یہودی پیاپی جام مے را
حماک اللہ عن شر النوائب   جزاک اللہ فی الدارین خیرا
چو بیخود گشت حافظ کے شمارد   بیکجو مملکت کاؤس و کی را

(۳)

صوفی بیا کہ آینہ صافست جام را   تا بنگری صفائی می لعل فام را
راز درون پردہ ز رندان مست پرس   کیں حال نیست صوفی عالیمقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چیں   کانجا ہمیشہ باد بدست ست دام را
من آں زماں طمع ببریدم ز عافیت   کاین دل نہاد در کف عشقت زمام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت ست   ای خواجہ باز بیں بترحم غلام را
در عیش نقد کوش کہ چوں آبخور نماند   آدم بہشت روضۂ دار السلام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو   یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر   پیرانہ سر مکن ہنری ننگ و نام را
حافظ مرید جام جمست ای صبا برو   وز بندہ بندگی برسان شیخ جام را

(۴)

بیا کہ قصر امل سخت سست بنیاد است   بیار بادہ کہ بنیاد عمر بر باد است
غلام ہمت آنم کہ زیر چرخ کبود   ز ہرچہ رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر   کہ ایں حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عہد از جہان سست نہاد   کہ ایں عجوزہ عروس ہزار داماد است
چہ گویمت کہ بمیخانہ دوش مست و خراب   سروش عالم غیبم چہ مژدہ ہا داد است
کہ ای بلند نظر شاہباز سدرہ نشیں   نشیمن تو نہ ایں کنج محنت آباد است
ترا ز کنگرۂ عرش میزنند صفیر   ندانمت کہ دریں دامگہ چہ افتاد است
غم جہاں مخور و پند من مبر از یاد   کہ ایں لطیفۂ نغزم ز رہروی یاد است
رضا بدادہ بدہ وز جبیں گرہ بگشای   کہ بر من و تو در اختیار نگشاد است

نشان و مهر و وفا نیست در تبسم گل بنال بلبل مسکین که جای فریاد است
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

(۵)

برو بکار خود ای واعظ اینچه فریاد است مرا فتاد دل از کف ترا چه افتاد است
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای نصیحت همه عالم بگوش من باد است
میان او که خدا آفریده است از هیچ دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاد است
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی اساس هستی من زین خراب آباد است
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار ترا نصیب همین کرده است و این داد است
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

(۶)

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم و او در فغان و غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته ام ز خیالی که می پزم شبها خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم گرم بباده بشوئید حق بدست شماست
ازان بدیر مغانم عزیز میدارند که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
خیال عشق تو همه شب در اندرونم بود کجاست وقت عبادت چه وقت جای دعاست
ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

(۷)

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد   فتح آن در نظر همت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت   منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه   کیمیاییست که در صحبت درویشانست

وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید   کبریاییست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال   بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی   از ازل تا ابد فرصت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند   مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا   سروری در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز   خوانده باشی که از غیرت درویشانست

بندهٔ آصف عهدم که در سلطنتش   صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظا اینجا بادب باش که سلطانی و ملک   همه در بندگی حضرت درویشانست

(۸)

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست   که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق   چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا   که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا   ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر   چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد   زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت   یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

(۹)

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست   که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر   نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است   فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را   که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که درین آستانه سنگ سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

(۱۰)

دل سراپرده محبت اوست
دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم دران حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فنا شویم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص دولت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

(۱۱)

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه و در هر آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز
هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع ... بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست ... احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

(۱۲)

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت ... آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین ... کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش ... آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم ... سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد شب هجران ... در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت ... عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست ... در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید ... هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه ... زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

(۱۳)

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست ... وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود ... آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد ... ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست
مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق ... دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست
گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست ... شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش ... کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست ... تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

(۱۴)

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست ... که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
دران چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست ... چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق ... که مست جام غروریم و نام هشیاریست

ز بسته اند در توبه حالیا برخیز — که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست

سحر کرشمهٔ چشمش بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال — هزار نکته درین کار و بار دلداریست

باستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست

رونده گان طریقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ — که رستگاری جاوید در کم آزاریست

(۱۵)

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز — بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

ازین چمن گل بی خار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام — ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی — که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استغفار — بگریهٔ سحری و نیاز نیمشبیست

(۱۶)

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
نا امیدم مکن از سابقهٔ روز ازل | تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل | تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد | ور سرشتت همه اینست زهی پاک سرشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار | تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی | یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

(۱۷)

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت | آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع | شکر خدا که سر دلش بزبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو | از غیرت صبا نفس اندر دهان گرفت
چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر | بر داغ دل که باده چو ارغوان گرفت
آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت | کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم | دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان | زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند | کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
می ده بجام جم که صباح صبوحیان | چون باد به تیغ زر افشان جهان گرفت
می ده که هر که آخر کار جهان بدید | از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد | عارف بجام می زد و از غم کران گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ من است | خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد | غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت

(۱۸)

خیال روی تو در هر طریق همره ماست | نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

بہ بیں کہ سیب زنخداں او چہ میگوید
ہزار یوسف مصری فتادہ در چہ ماست

برغم مدعیانے کہ منع عشق کنند
جمال چہرہ تو حجت موجہ ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناہ بخت پریشان و دست کوتہ ماست

بحاجب در خلوتسراے خاص بگو
فلاں ز گوشہ نشیناں خاک درگہ ماست

بصورت از نظر ما اگرچہ محجوبست
ہمیشہ در نظر خاطر مرفہ ماست

اگر بسائل حافظ درے زند بکشا
کہ سالہاست کہ مشتاق روے چوں مہ ماست

(۱۹)

دریں زمانہ رفیقی کہ خالی از خلل ست
صراحی می ناب و سفینۂ غزل ست

جریدہ رو کہ گذرگاہ عافیت تنگست
پیالہ گیر کہ عمر عزیز بے بدل است

نہ من ز بی عملی در جہاں ملولم و بس
ملالت علما ہم ز علم بے عمل ست

بچشم عقل بہیں رہگذار پر آشوب
جہان و کار جہاں بے ثبات و بے محل ست

دلم امید فراواں ز وصل روی تو داشت
ولی اجل بہ رہ عمر رہزن امل ست

ز قسمت ازلی چہرۂ سیہ بختاں
بشست و شوی نگردد سفید و این مثل ست

بگیر طرۂ مہ طلعتی و قصہ مخواں
کہ سعد و نحس ز تاثیر زہرہ و زحل ست

خلل پذیر بود ہر بنا کہ مے بینی
مگر بنای محبت کہ خالی از خلل ست

ز ہیچ در نخواہند یافت ہشیارش
چنیں کہ حافظ ما مست بادۂ ازلست

(۲۰)

دلم دو نیم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشیں کز تو سلامت برخاست

کہ شنیدی کہ دریں بزم دمے خوش بنشست
کہ نہ در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر زاں لب خنداں بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبہا بغرامت برخاست

در چمن باد بہاری ز کنار گل و سرو
بہواداری آں عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش کہ بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری — کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

(۳۱)

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من درین دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست — هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

(۳۲)

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شگفت

ق

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل — در و یاقوت بنوک مژه ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخسار نرفت

ق

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت — چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

(۳۳)

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد — در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار
گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی
چون میان همنشینان ناسزائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت رفت

(۲۴)

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

(۲۵)

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم
محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

(٢٦)

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است — همه آن است وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آن است که بی خون دل آید به کنار — ور نه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

از تنتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولے — پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

(٢٧)

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل به عشق دهی خوش دمے بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و مے بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد — جانان گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روے — حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

(٢٨)

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف و خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

به تن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

(۲۹)

امروز شاه انجمن دلبران یکیست
دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکیست

من بهر آن یکی دل و دین داده ام بباد
عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سودائیان عالم پندار را بگوی
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند
ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت دران سرست که با آستان یکیست

(۳۰)

المنة لله که در میکده بازست
زانرو که مرا بر در او روی نیازست

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

از وی همه مستی و غرورست و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه درازست

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود و کف پای ایازست

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست

رازیکه بر خلق نهفتیم و نگفتیم
با دوست بگوییم که او محرم رازست

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که در آید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

(۳۱)

اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدان اشک چو باران که مگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — از خدا می‌طلبم تا بسرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح — ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ — همتی تا بسلامت ز درم باز آید

(۳۲)

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه مهر — در لحد ماه کمان ابرو من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ — چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

(۳۳)

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است — ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز — تا کرا خون دل امروز روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط — کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از اینگونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

(۳۴)

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد موج آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فرو کش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش گل فرو خوان تا زر نهان ندارد

آنرا که خواندی استاد گر بنگری به تحقیق
صنعتگر است اما طبع روان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

(۳۵)

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است بمن در طلبت بنمودم
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دولت بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن — که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست — طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

(۳۶)

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم — خبر از واقعه لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آئینه حسن نگار — که درانجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد — که بباز ارغمت صبر و ثباتم دادند

این همه قند و شکر کز سخنم میریزد — اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان — خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانند مرا — خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد — گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل — که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند

(۳۷)

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت — با من راه نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد — حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود   تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی   جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل   در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت   الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد   آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست   که آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم   که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ   یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

(۴۱)

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد   گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد

مرغیکه با غم دل شد الفتیش حاصل   بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است   آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جانفروشان فضل و هنر نزیبد   اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است   خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت   جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی   روزی شود که با او پیوند شب نباشد

(۴۲)

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد   بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند   زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است   کلاه دلکش است اما بدرد سر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب   چه افتاد این سر ما را به خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی   که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش جو لنگی کر و باده ار یکرنگی   بغمهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار یار مردم را مقید میکند لیکن
چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو کنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش واز دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

(۴۳)

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات وبنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند وحیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست وحسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بجنبش کردی برگیر دل دلم گفت
کار کیست این که با خویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ آید گلی چو رویت
آید نسیم وهر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری
ماییم وآستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و میانت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

(۴۴)

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس وبهار وبحث عشق اندر میان
جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود

توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد / که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
بدین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر / که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه میگذشت راهزن عقل و دین / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما گردش پیمانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست / دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
منزل حافظ کنون بارگه کبریاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمیدیدش و از دور خدا را میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / واندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان‌بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

آن همه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا　　سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند　　جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید　　دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست　　گفت حافظ گلهٔ از شب یلدا میکرد

(۴۹)

سحر بلبل حکایت با صبا کرد　　که عشق گل بما دیدی چها کرد
غلام همت آن نازنینم　　که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی　　که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم　　که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل　　گره بند قبای غنچه وا کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد　　و زان گلشن بخارم مبتلا کرد
بهر سو بلبل بیدل در افغان　　تنعم در میان باد صبا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود　　ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر با من　　کمال دولت و دین بو الوفا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان　　که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

(۵۰)

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد　　بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی　　خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب　　که بامید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای　　هر بهاری که بدنبال خزانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی　　برده از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا　　نه سواریست که در دست عنانی دارد
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی　　آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد
مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش — کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

(۵۱)

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — ز انچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز — غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل — ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

(۵۲)

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه دُر و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی — مردی از غیب برون آید و کاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده ام باز نظر را به تذروی پرواز — بازخواند مگرش بخت و شکاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای — جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ دل — هاتف غیب ندا داد که آری بکند
حافظا گر نروی از در او هم روزی — گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

۵۵

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا که بندگی کن هم اوت رهبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شب‌رو است این از راه دیگر آید

گفتم خوش آن هوایی کز باغ خلد خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد — گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

۵۶

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که [illegible] او مراد است به وصالش — گفتا که مرادم به وصالش نه همین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بدمهر به کین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی — گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ به چه علت شده دور — گفتا که همه وقت مراد امید این بود

۵۷

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش — زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی اینجا به امید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس اینجا به امید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست — اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی مے آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من — ناله‌ای می شنوم کز قفسی مے آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران — شاهبازی بشکار مگسی مے آید

(۵۸)

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش خطاپوش خدائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که به همسایه گدائی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قندپرست — تا هواخواه تو شد فر همائی دارد
اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند — درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عملی اجری و هر کرده جزائی دارد
نغز گفت آن بت ترسا پسر باده فروش — شادی روی کسی خور که صفائی دارد
خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند — وز زبان تو تمنای دعائی دارد

(۵۹)

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوشخبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را — که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین نشنید از دم صبح — داغ دل بود بامید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداده من — کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
جان من از پی این قافله بر آمد کشید — تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
گرچه با جهد شکستیم و گنه حافظ کرد — لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

(۶۰)

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب — ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش — اگر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

(۶۱)

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند — صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده اند

شمهٔ از داستان عشق شور انگیز ماست — این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی گلرخان — عارفان زانجا مشام عشق مشکین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از خم و بیگانه شو چون جانش اندر پرورش — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید — کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد — آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده اند

یک شکر انعام با بود لبت رخصت نداد — هم تو انصافش به شیرین لبان این کرده اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین و بدم — زاهدان را رخنها اندر دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست — هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

(۶۲)

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری ... کاینهمه قلب و دغل در کار داور میکنند

یا رب این نودولتانرا بر خر خودشان نشان ... کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او ... گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقاه باز آ که در دیر مغان ... میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد ... زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود ... کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس ... هر زمان خرمهره را با دُر برابر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی ... کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت ... قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

(۶۳)

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد ... دوستی کو آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ... خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شگفت و بانگ مرغی بر نخاست ... عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست ... تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت ... کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی ... حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند ... کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش ... از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

(۶۴)

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر ... زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد ... یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست ... ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم ... ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

مگر انده هم ازین می دو سه ساغر بچشان
و گر ایشان نستانند روانی به من آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفگن
یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ می گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

(۶۵)

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه در گوشه نشین دلق ریا در سر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش
سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

(۶۶)

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت
آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند / چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

(٦٧)

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی / که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشته خراب انداز

بنیم شب اگرت آفتاب می‌باید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یک سر مو سرکشد دل حافظ / بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

(٦٨)

زلفین سیه خم اندر زده باز / وقت من شوریده بهم بر زده باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز / بر مه زده طعنه و بر خور زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن / با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

از دود دل خسته‌ام ای دوست حذر کن / کاتش بمن سوخته دل بر زده باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم / با آنکه من سرزده را سر زده باز

نقد سره قلب که پالوده‌ام از چشم / بر سکهٔ رویم همه سر بر زده باز

از غالیه برهم زده خوش شکر و قند / امروز همه بر گل و شکر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ / شد آنکه بر صید کبوتر زده باز

(٦٩)

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادش نظربازی حرام　　هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار　　کار ملکست آنکه تدبیر و تحمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست　　راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زین نرگس مستانه‌ش باید کشید　　این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند　　دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ　　عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش　　که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن　　بلعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار　　که من پیمودم این صحرا نه بهرامست نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست　　سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم　　بشرط آنکه ننمایی بکج‌طبعان دل کورش

شراب لعل مینوشم من از جام زمردگون　　که زاهد افعی وقتست میسازم بدین کورش

سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش　　مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ　　ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش　　گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند　　خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل　　زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود　　اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست　　هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شدی　　بی شک ره ببری در حرم دیدارش

ای که از کوچه معشوقه ما میگذری　　باخبر باش که سر میشکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل — جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه — به دو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده است — ناز پرورد وصال است مجو آزارش

۴۲

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم — که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند — آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست — که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است — مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم
خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگر است — می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی — گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

۴۳

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید — که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم
به دور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانه بزم طرب کناره کنم
دگر شبی به زبانم حدیث توبه رود — ز بی طلبی آن زاست عذر و کنم
به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز و طوق و یاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — بهان بیاست که بیجا شدا اجاره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای یابم — جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه — مرا چه سود که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ — بیانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

(۴۴)

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم — دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر مهر — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو — سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست — که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت — که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

(۴۵)

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز — بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عشق می لافد و گر طامات می بافد — بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را — که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز — بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

(۴۶)

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم — خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای من خوش الحانست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم — دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

عمری گذشت و ما بامید اشارتی — چشمی بر آن دو نرگس جادو نهاده ایم
ناموس چند ساله اجداد نیکنام — در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم
هشیار عاقلیم که بر دست و پا بدل — زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده ایم
ابدال بعقل آتش که مایه عقل و هوش — در راه باد صبا گیسو نهاده ایم
فرما اشارتی که دو چشم امیدوار — پیوسته بر دو گوشه ابرو نهاده ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست — در حلقهای آن خم گیسو نهاده ایم

(۷۹)

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم — بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار — چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
گر خورد خون دلم مردمک دیده سزاست — که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم
پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک — ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

(۸۰)

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند — درازدستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند — دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین
گره ز ابروی پرچین نمیگشاید یار — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث اهل محبت ز کس نمی شنوم — وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست — ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببر به صیقل عشق | صفای نیت پاکان پاک نیتان بین

(۸۱)

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن
پیر میخانه چه خوش گفت معمائی دوش | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو | رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام | تا ببینیم که بناکام چه خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل | تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

(۸۲)

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو | یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید | گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب گرد مکن کاین عیار | تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک | از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق | خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش | دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن | بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد | زردروئی کشد از حاصل خود گاه درو
اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش | ور قفائی خوری از دایره خویش مرو
آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت | حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای که با سلسله زلف دراز آمده | فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل | چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
چشم تو گرچه به سر غمزه دلم بر باید | لیک صحبت که بیگانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ٔ

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده‌ٔ

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌ٔ

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازندهٔ ناز آمده‌ٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ٔ

۸۴۳

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوهٔ داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق ورزد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

سرا خالیست از بیگانه می نوش
که نبود جز تو ای مرد یگانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

۸۴۴

ماه من پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب
اینچنین با همه درساخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
در میان تیغ بما آخته یعنی چه

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست | هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

(۴۷)

ای دل بکوی عشق گذاری نمی‌کنی | اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی | بازی چنین بدست و شکاری نمی‌کنی

این خون که موج میزند اندر جگر چرا | در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

مشکین ازان نشد دم خلقت که چون صبا | بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

گر دیگران بجان غم جانان خریده اند | ای دل تو این معامله باری نمی‌کنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل | کز گلبنش تحمل خاری نمی‌کنی

در آستین کام تو صد نافه مندرج | آنرا فدای طره یاری نمی‌کنی

ساغر لطیف و دلکش و می افگنی بخاک | و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست | گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

(۴۸)

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی | تا بیخبر بمیرد در رنج خودپرستی

با ضعف و ناتوانی چون نسیم خوش باش | بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی | یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش | کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید | ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست | کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد | سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پرکن | ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

در حلقه مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت | با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست | آری طریق رندان چالاکیست و چستی

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را | تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

گر خرقه پوشی مشغول کار خود باش — سر قبله کر باشند مشغول خود پرستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ — چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دید زلف پست — با جمله بلندی شد پایمال پستی

(۸۹)

سحرگه رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار — که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشانست — نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عیش در کس — نه درمان دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تندخوئیست — چه باشد گر بسازی با غمینی

ره میخانه بنما تا بپرسم — مآل حال خود از پیش بینی

نه همت را امید سربلندیست — نه دعوت را کلید آستینی

نه حافظ را حضور درس قرآن — نه دانشمند را علم الیقینی

(۹۰)

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی — گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه میکش که ز سر ملکوت — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه — باادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلماتست بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک بر شد و دیوار باین کوتاهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده / مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

ای سکندر منشین و غم بیهوده مخور / که نبخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

(۹۱)

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / که جام جم نکند سود وقت بی بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند / بعذر نیم شبی کوش و ناله سحری

ببوی زلف و رخت میروند و میآیند / صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش / که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن / وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند / چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری

مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی کرد / دعای نیمشبی بود و گریه سحری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم / نه در برابر چشمی نه غائب از نظری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست / نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت / ازین سپس من و ساقی و وضع بیخبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز / اری اسامر لیلای لیلة القمری

۹۲

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند / شاهبازان طریقت بشکار مگسی

بال بکشا و صفیر از شجر طوبی زن	حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب	وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی
دوش در خیل غلامان درش می رفتم	گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم	دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی
لمع البرق من الطور و آنست به	فلعلی لک آتی بشهاب قبس
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود	هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ	یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

(۹۳)

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی	که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته	بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم	که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن	که بضاعتی نداریم و فگنده ایم دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت	که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود	نه بنامه و پیامی نه بخامه و سلامی
بروید پارسایان که نماند پارسائی	می ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح	که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش	که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را کس نکند انتقامی

رباعی

من بنده آن کسم که شوقی دارد	برگردن خود ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی	این باده کسی خورد که ذوقی دارد

انتخاب قصائد عرفی

حمد

ای متاع درد در بازار جان انداخته — گوهر هر سود در جیب زیان انداخته
نو حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف تو — بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته
از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جا — معرفت کی تیر حکمی بر نشان انداخته
ای بطبع باغ کون از بهر بهاران حدوث — طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته
سرعت اندیشه را افگنده در دامان تیر — عادت خمیازه در جیب کمان انداخته
در جهانهای محبت هر قدم چون کربلا — از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته
مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده بال — عفو تو شاهین رحمت را پران انداخته
سایه پرورد محنت در آفتاب رستخیز — فرش استبرق بزیر سایبان انداخته
طعمهٔ عشق ترا از مغز جان آورده ام — آن همان تا سایه بر این استخوان انداخته
ای مذلت را روای داده در بازار عشق — عزت و شان از اوج عز و شان انداخته
هر کجا تا تیغ غم را دادهٔ اذن عموم — شادی راحت فشان را ناتوان انداخته
زین خجالت چون برون آیم که دل را موج خون — تو عروسان محنت را موکشان انداخته
فیض را نازم که هر کس را برابست مانده آ — دل بدست آورده جان را از میان انداخته
صید دل را بهر آگاهی ز صیاد ازل — در کمند طره عنبرفشان انداخته
کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز — کوتهی در جیب عقل نکته دان انداخته
طعمهٔ کز خوان عشق افگنده ام در کام دل — ریزهٔ آن تا جحیم اندر دهان انداخته
شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن — گاهی تو هم در راه عشق خود فغان انداخته
دولت وصلت که دریابد که با آن محرمی — جوهر ادل علم بر آستان انداخته
غیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال — جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت کز لب هر ذره میخیزد بیان | نطق را در عرض نقد السان انداخته
در ثنایت چون کشایم لب که بر تا اسمی | منطقم را آتش اندر خانمان انداخته
من که باشم عقل کل را تاوک انداز ادب | مرغ او هم ساعت تو از اوج بیان انداخته
مست ذوق عرض خیلم کز نغمه توحید | لذتش آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را | همت نخورد نیشتر لا و نعم را
اندر عقب دنیا الم آشوب نگردم | زین باد پریشان نکنم زلف علم را
فقرم بسیاست کشد از مسند همت | در چشم وجود افکند هم جای عدم را
بی برگی من داغ نهد بر دل سامان | بیمهری یاسمن زرد کند روی درم را
این جوهر ذات از شرف نسبت آبا | سوداست با براهنه اگرچه ست صنم را
هرچند که در کشمکش جاه و مناصب | گمنام نمودند همه دوده هم را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته | آثار پدیدست صنادید عجم را
تا گوهر آدم نسبم باز نه بستند | ز آبای خود ار بشمرم اصحاب کرم را
اما نه بود وصف اضافی هنر ذات | این فتوی همت بود ارباب همم را
این برق نجابت که جهید از گهر من | روح ست ملی گوهر ذات اب و عم را
وصف گل ریحان بهوا باز نگردد | هرچند هوا عطر دهد قوت شم را
المنة لله که بنازم بنسب نیست | اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را
نوبت بمن افتاد و بگویید که دوران | آرایشی از نو بکند مسند جم را
فی فی غلط این نغمه بموقع نسرودم | این نغمه تشدست دگر صوت و نغم را
دوران که بود تا کند آرایش مسند | مداح شهنشاه عرب را و عجم را

آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم — خاک در او اوج شرف داد قسم را

روحی که شمردند عدیلش ز محالات — تاریخ تولد بنوشتند عدم را

آنجا که بسکر و حیش آید به تکلم — ز آسیب گرانی نخرد گوش اصم را

تا رایت عشق تو بخشش سایه بیفگند — هیئت متصور نشد آرایش ورم را

تا شاهد علم تو بکلش چهره بیفروخت — معلوم نشد فایده فی کیف و نه کم را

تاثیر بود سهم تو از حکم کمانکش — تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را

انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز — احسان تو بشگافته هر قطره یم را

زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت — روشنگری آیینه انصاف تو جم را

در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم — اجزای وجود خود و اجزای قدم را

از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر — آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را

تا حکم نزول تو درین دار نوشته است — صد ره بعبث باز تراشید قلم را

گر گوهر اول بحریم تو در آید — تن در نه دهد قامت تعلیم تو خم را

آن روز که امکان چشم حادثه آراست — در سایه انصاف تو میخواست حکم را

تا کون ترا اصل مهمات نخوانند — نشنید قضا ترجمه لفظ اهم را

تا مجمع امکان و وجوب تو نشد — صورت متغیر نشد اطلاق اعم را

تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل — سلمای حدوث و لیلای قدم را

تا نام ترا افسر فهرست سخن وند — شیرازه مجموعه نه بستند کرم را

عرفی شتاب این ره نعت ست نه صحرا است — آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را

هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن — نعت شه کونین و مدیح کی و جم را

شایسته بدست آر که بینند درین بهر — شایستگی جنبش چه بسیار و چه کم را

گیرم که خود حصر کند مایه نقشش — آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را

شاها به عطایت که ازان کام گردانی — نومید مکن عرفی محروم دو درشم را

از باغ بهشتش بده انعام و پیامی — [illegible] اعناب شکم را

آسایش همسایگی حق ز تو خواهد — او سینه دوزخ نکند باغ ارم را

دانم نه رسد ذره بخورشید ولیکن — شوق طیران میکشد ابابه هم را

هر چند طبیعی بود این مس تو بفرمای — تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را

من هم بخجالت لب خجلت نگشایم — ای آب حیات از لب تو خضر نعم را

هرگاه که در مدح با عزم تو بخشایی — گر هیچ زبانم من حیران شده ذم را

تحصیل ثواب و شرف نسبت نعمت — زینگونه خجل ساخت حسان عجم را

تا هیچ تو آمد ز مشیت به نوشتن — با انگشتن بشد از یاد قلم را

دانش نگشاید بسزا عقده نعمت — زینجاست که اندیشه نگون کرد علم را

مدح ز تو اخلاص کنم گه نه از علم — از بتکده چون آورم آهوی حرم را

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار — نیافتم که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن — که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

مرا ز شه ز دست لب بسته و تیغ — زند بفرقم و گوید که هان سر مسمار

زمانه مرد مصاف است و من ز شادی — کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد — من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که بشکنم این کارگاه مینائی — که شیشه خالی و من در لجاجتم ز خمار

چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ز نم — عجب مدار گر آتش برآورم چو چنار

اگر کشد چو سلم کشد دگر غم هجر — نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار

دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان
دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار

دل خراب مرا مطلبیست آیت یاس
چه زود رفتن جان پیش نیم کشته شکار

دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت
غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار

ز سالک مدت عمرم که روزها دزدید
که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار

گل حیات من از بسکه هست پژمرده
اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار

ز دوستان منافق چنان رسیده دلم
که پیش روی ز الماس میکنم دیوار

برون ز صورت دیبای بالشم کش تا
کز آستین نم اشکم نچیند از رخسار

عجوز بختم اگر زلف شان بیاراید
سفید گردد زلفین شاهدان تتار

کدام فتنه بشب سر نهاده بر بالین
که صبحدم نشد از خواب رفتنش بیدار

جراحتم چو بخارد بعزم خاریدن
پلنگ ناخن گردون زمانه خونخوار

دگر طبیب دهد ناگوار داروی
کند بشیرهٔ دندان مار نوشگوار

دگر ز بوته خاری کنم شبی بالش
ببعی نازله در دیده ام خلاند خار

بعید سوزنی اگر نادکی بزه بندم
دهان مار کند در گریبانم سوفار

یقین شناس که منصور از انا الحق زد
که داد به زمانه ز دستگیری دار

شبی گذشته بزانو نهاده بودم سر
که او فتاده خرد سا برین خرابه گذار

سری چنانکه بیاری شنید بیسامان
غمی چنانکه مبادا نصیب دیگر یار

بدید و گفت بعالم مباد چو تو کسی
جهان بخویشتن آرای خویشتن بیزار

سری چنین همه رسوائی بسامان
دل چنین همه صاف شراب دردفشار

مرض ببین و سبب جوی و خود معالجه کن
طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار

بگیر گفتمش آری طریق عقل اینست
ولیک جانب انصاف خود نگه میدار

کسی چگونه بسامان درآورد آنسر
که چون ز زانو برداشت کوفت بر دیوار

بجنده گفت سراسیمگیت گم دارد   دگر نه بادی این ره تو بوده هموار

بهست عالم و بر خویشتن بهم منت   که نقدهای مراجز تو نیست کس معیار

بهی کن از همه اندیشه خطا و شبه   بخاک مرقد کحل الجواهر الابصار

چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا بافلاک   هوای منظر او از ترا کم نظار

بهیر تم که چه صنعت بکار برو کرد   بتنگنای جهان وضع این بنا معمار

که گر بقدر بلندی بر افگند سایه   محیط کون و مکان گردد آسمان کردار

کتابه اش که بود سر نوشت عالم کون   چو بوی جامه یوسف برد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش   بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز سقف گنبدش امسال باز می آید   هزاران سما که کسی داده در حریمش بار

چه قدر صبح شناسند ساکنان درش   که در حوالی او شام را نبوده گزار

گر آفتاب در آید بگنبدش گوئی   که در میانه فانوس شد مگس طیار

ز ذره های پریشان شعاع نورفشان   نجوم بی مدد آسمان در دو سیار

غبار رفش حریمش بتاج عرش نشست   اگر ز جنبش مور ری بلند گشت غبار

گلیست در چمن صنع شکل قبه او   که عرش داشته بر وی از کنگره خار

بسی نماند که خدام او در آمد و شد   کنند کنگره عرشش با زمین هموار

ز آستانه او طعنهای نشنوده   بنا به پایه خود عرش میکند اظهار

بگاه جوش زیارت در آستانه او   نه آسمان بته کفش گم کند دستار

فلک به پنجه خورشید از هوا گیرد   اگر عمامه افتد ز تارک زوار

بداغ لاله توان دید یاسمن وردی   چو بسترد ز درش ابر سایه دیوار

دریچه اش بعینها دیده سهیل یمن   نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار

چو صبح بیضه خورشید پرورد به شکم   گر آشیانه کند شپرکش بدیوار

رموز غیب مصور شود درو هر دم چو خاطری که بود در تصور اسرار
از آن زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او شد آفتاب پرست آفتاب حربا وار
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه گر از هزار جفایت کنم یکی اظهار
خرد نشین بود نازنو چنین پرابرو زن بدان صفت که دو ماه پیشگان دعویدار
اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن که آبروی و ایست شرم و کس درکار
مرا بشوق چنین بینی از جهان هر دم مرا بدست تهی بینی از جهان بازار
نهال روح قدس میدهی نه پیکس نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار
ازین معامله خود منفعل مباش که تو بمور پر دهی از پای من بری رفتار
بکاوش مژه از گور تا نجفت بیدم اگر ببند بلا کم کنی دگر بدت
ستیزه با چه تو قاهر دلیل دانش نیست زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار
تو هی نکنی آخر که عاجزم عاجز نگاه کن که چگونه میچکانم از گفتار
سخن چرا نبود دردناک و خون آلود که تا لب از ته دل میکند به نیش گذار
مرا که دست بگیرد که نیز دست توام مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار
چه سر ز گوشه‌ام از درد دل که شرم باد تو کیستی که شوی دستگیر کارگزار
نهان بکشتی طوفان موجش مرا بطوفان او بنیم جذبه گشاید ز دو رطه ام یکبار
شه سریر ولایت علی عالیقدر محیط عالم دانش جهان علم و وقار
لغت نویس خرد در صحاح همت او بمعنی لغت اندک آورد بسیار
مثال آینه اندیشه زنگ بردارد گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار
برنگ دائره در حصر جود او هر دم شود ملاقی آغاز انتهای شمار
فلک بجوهر گل گفت روز میلادش هنوز سیر کنم یار سید وقت قرار
ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش ز نسبت دل روح القدس نگار دعا

ز فیض خنده لطفش که کیمیا اثر است
نگاه صبحه قهرش که هست صور آثار

جحیم شاخ گلی از حدیقهٔ احسان
بهشت بیت خسی در شکنجهٔ عقار

فتد چو سایهٔ علمش بر آفتاب سزد
که نور از و متعدی نگردد آئینه وار

نشسته تا به خلقش تخلوقی که بود
دریچهٔ حرمش ناف آهو تاتار

چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع
شود ز فرط توجه نگاه صبح نگار

کمان قصد ترا جذبه بود که اگر
زهش بگوش رسانی بصد بقبقه شکار

عباد تیکه مجلی با جهاد تو نیست
بود ز سینه محتاج تر باستغفار

ز بس لعید تو لاغر شد از ریاضت زهد
گرفت پهلو ناهید شکل موسیقار

عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد
اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار

ز خرج از مته یابد مطابق حرکات
نه دخل حادثه بیند موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ
شکنج زلف سمای تو موج دریا بار

اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید
که خط منطقه اش بر میان شود زنار

شباب صدرهٔ طوبی شود شیب بدل
چو منع نشو کنی از مجاری اشجار

ز مردمک نرسد نور تا ابد به مشره
چو بشکنی حرکت در مفاصل انظار

بهر دیار که آمد لوای عدل تو ظلم
دهد درازی دست ستم بپای فرار

بطور عالم معنی گشوده شوق کلیم
نیاز دولت حسن تو روزنهٔ دیدار

هنوز ناصیهٔ آفتاب در عرق است
از آن فروغ که بر روی فشاندی از رخسار

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز
بهر جهت که رود دست می‌زند بدیوار

همه تراوش جودی و کاوش امید
همه نوازش ناموسی و گدازش عار

محیط بر کف جود تو کرد موج فدا
سپهر بر سر جاه تو کرد اوج نثار

غبار خشم تو آرایش کلاه خزان
شعار لطف تو افزایش جمال بهار

بمروسے کہ بودہم طویلۂ عنقا
بگرم چشمی من در نظارۂ معنی
بسنبلی کہ بگلزار حسن میرویدہ
بنافۂ کہ ز آہوی صنع می افتد
بشورقمری دستانسرائے یک نغمہ
بعندلیب چمن کز نوائے گوناگون
بدود گلخن امید دود گاہ ہوس
بآفتاب ہر او دریچہ طالع شد
بہ نیم قطرہ شرابے کہ باز مینا نہ
بجان کسیکہ نداید بنام بذل درم
باستان کلیم و دریچہ مشرق
بعرضہ دادن شوق و بآب شستن یاس
بانبساط مکان و بامتیاز جہت
بعلت سکنات و بکوشش حرکات
بہ توبہ و بہ پشیمانی دل تائب
بعیش نالۂ چنگے بدرد نالۂ من
بجوئے فشانی شبنم بجوش فروشی گل
بیک تازی وحدت بعرصۂ توحید
بدعوت لب عابد کہ در حنت دلق مراد
بہ بشگفتن امروز و غنچہ گشتن دے
بشیوۂ دانی شہر و بزشت خوئی دہ

بحشر یکہ بود ہم قبیلۂ اسرار
بشر نیگنی من در افتادۂ اشعار
بہ بانۂ گلشن بہ گوشۂ گلزار
بسبزی نگین تر و زنجیرۂ بار
کہ درس نکتۂ توحید میکند تکرار
لباس بوقلمون و درخت بر قد گلزار
کہ باد باغ منش ہر دو راست قرب و جوار
کہ نیست ہیچکش باز مانۂ ما کار
پس از پیالہ کشیدن بساغر از لب یار
بشان نصب کہ دوزد بدوش غزل عیار
باستان کریم و پذیرۂ اعذار
بہ ستیاری توفیق و رنگ دادن کار
باختلاط میان و باحتراز کنار
بعزت حسنات و بجوشش افکار
بہ مستی و بہ پریشانی سر و دستار
بہ فیض سرمہ کمی بگرد کوچہ یار
بہ نیزہ بازی سوسن بہ شستہ سازی خار
بموج تازی کثرت بمعرض آثار
بآتش دل عاشق کہ سوخت لوح ہزار
بتوشۂ بجستن انسال و نامہ بردن پار
بزلہ بندی کشت و بخوشہ چینی کار

بصبح و قاقم پوش و بشام اکسون باف
بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم
بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده
بنخل وعده تراش و قناعت عیاش
بناگواری نزع و بناگزیری مرگ
بهزل مسخره گیر و نفاق تو بر تو
بآبروی قناعت بذلت خواهش
بتنگنای گریبان بوسعت دامن
بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت
بحق اینهمه سوگندهای صدق آمیز
که گر شود بگو تیو جمله نشتر خیز
رهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم
بآب مهر تو شستم گناه نامهٔ خویش
گدای کوچهٔ مهرت بروزگار گناه
وگر ولای تو ابلیس را شود زورق
شناخت تو کند آفتاب در یوزه
بر آن عروس سخن کز دیار مدح تو خیت
کمر میان چو تو دست ز دو قلم به
چو کرم پیله بخود در تند مدایح تو
بطی که تراشیده خامهٔ طبعم
کجاست مانی صورت نگار تا بیند

بمدح آب فشان و بجنگ آتشبار
بتمر زبانی تیغ و بسرگرانی دار
بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
بصدق تنگ معاش و خوشامد جرار
به بیداری عمر و به بیوفائی یار
بسیر کم سخن و شوق آتشین گفتار
بکامرانی فرصت بدولت دیدار
بخاکساری کفش و بنخوت دستار
بدرد زانو جویای منقطع رفتار
که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
کنم بمیرد یک دیده سطی نشتر زار
بکام تشنه نهم گرستانم از سر خار
چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار
گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
کنند ز ورطهٔ نعش بیک نفس بکنار
که آورد بیقیمم بدین وسیله گذار
بشوق گر کشدم در بیا درم بکنار
که گنجش از بن ناخن دمیده نرگس وار
بگاه طاعت ایزد چو داریش بیکار
ز آفتاب شود لوح ساده ام بکنار
نگارخانه از رنگ و صورت جاندار

بچار سوی چمن نقد را نجی دارم — نه همچو ماه زر اندوده آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن ست — بروی دست صبا میرود سلیمان وار
نه انجم ست فلک را که هست عقد ثری — دهاندم است دهانش فگنده بر رخسار
ازان بعالم سفلی در آمدم که مرا — غریب دوست نهادست آشنا بیزار
زجبل جائزه یابم اگر هجا گویم — بلعل تاج دهم چون شوم مدیح نگار
بکام دشمنم چون زبان نمی گردد — ندیدش جائزه در حشر میکنم اظهار
چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد — خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

در موعظت اخوان و تحسر خود

رفتم ای غم ز دور عمر و شتابان رفتم — هان شتاب از طلبی هست زمین هان رفتم
شتاب ای غم دنیا که بگجر دم نرسی — یکسر از دوز و دام که شتابان رفتم
ایها الناس بگوئید مبارکباد م — کز صنمخانهٔ تن در حرم جان رفتم
الوداع از من و درد کشی بیهوشی و دوست — کاینک از خویش بجوئی می رهبان رفتم
تا حد دشت محبت که قیامتگاه است — پیش روی غم دل مرده بجنبان رفتم
در دم وش و بلا بر اثر غم در پیش — تا براحت گه تسلیم به عیان رفتم
هوس گریهٔ شبنم نشتر غم داد بدست — رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم
آرزو کشتم و خون خوردم و عشرت کردم — نه در هجو زدم بی براحسان رفتم
گر حکومت همه عدلست بکش اگر گیر کر من — باد پیمودم و همدوش سلیمان رفتم
همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم — چون بماتم کده گبر و مسلمان رفتم
کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم — تا در بتکده در سایهٔ رهبان رفتم
خضر اگر نیست قدم میزن و میکوش که من — رفتم آخر بحرم از ره خذلان رفتم

پای کوبان بحرم رفتم و تعظیم کردند   به ره پیر مغان ناصیه کوبان رفتم
من کجا کشمکش روی و قبولم ز کجا   نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
آفتاب آمده در زیر سر بالین شده   چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
صبح شبنم از آن لب شیرین خلد مست کرده   شب شبخون سپاه غم الوان رفتم
سر کجا هر دو اندوه ولی نشنید دم   جستم از در دگران تو نشد در قفسان رفتم
منم آن سیر ز جان گشته که با تیغ و کفن   به رخنه جلاد غزلخوان رفتم
سفته‌ام گوهری از من بخرا ما مفروش   که به ریوزه آن بر در صد کان رفتم

مطلع دوم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم   همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
عیش به یوار زدم سرکوی ریگ چه تنگ   آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم
رفتم از کوی تو لب تشنه بتنگاوی شکسته   شب رفتم که نه افغان و نه خیزان رفتم
دل و دین خرد و هوش و زبان باز دهم   تا نگویم ز در دوست بسامان رفتم
آمدم نغمه گشا از لب امید و نه یاس   در رگ و ریشه دل نوخته دندان رفتم
آمدم صبحدم و شام برفتم لب شنو   که چسان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم
آمدم صبح چه بلبل بچمن در نو روز   شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم
دوستان زهر بچه بحرپنیده که رفتم ناکام   دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم
رفتم و سوختم از داغ دل دشمن دوست   که جگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم
منم آن قطره که صد سینه دل کردم داغ   تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم
منم آن یوسف بد روزه که تا ز شهر   تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان   خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم

زادہ دل و طبعم اگر شود آگاہ
باصل خویش نہ نازد ز شرم در یتیم

مثال طبع من دہر طبیعتی کہ جز اوست
زلال یار معین ست و در دمار رحیم

خموش عرفی ازین نزہا و وقت دعاست
برآر دست بدرگاہ کردگار کریم

ہمیشہ تا کہ نہ گردد حلال بے فرزند
جمیلہ گر شود پا پدر بحجلہ مقیم

عروس دہر لابتوائی زندہ تا خورشید
حلال اکبر شہ بادشاہ زادہ سلیم

معذرت

افتتاح کلیہ جامعہ عثمانیہ کی عجلت اور حیدرآباد ایجوکیشنل کانفرنس کے چوتھے سالانہ اجلاس کی قربت نے مجھے ایسا عدیم الفرصت کر رکھا کہ خاطرخواہ تصحیح کا موقع ملا نہ حل و تحقیق کا۔ جلد [illegible] میں بنظر سہولت طلبہ پہلا اڈیشن پیش ہے۔ آئندہ انشاءاللہ اس سے زیادہ وقت ملے گا تو مطالب و معانی کا بھی اضافہ ممکن ہے۔ میں اپنے عزیز دوستوں سے معذرت خواہ ہوں جنہوں نے مجھے اس مجموعہ کی تصحیح کیلئے فرمایش کی تھی فقط

سید ضی اللہ حسن کیفی